

مرهم

منیر مهریزی مقدم



انتشارات شادان

پاییز ۱۳۹۷



فرق بزرگی است میان کسی که تنها مانده و کسی که تنهایی را انتخاب کرده...

آن اتاق لعنتی و تمام آن اتفاق شوم را با وضوح تمام می دیدم!

تمام آن لحظات نفس گیر و وحشتناک برایم تکرار می شد، آن هم نه برای اولین بار!

پدر و مادری که در عکسهای آلبوم می شناختم پشت در اتاق جهنمی به در می کوبیدند. در بسته ای که به رویشان بسته بود و باز نشد که نشد که نشد و من داخل اتاق از درد و ترس پوست انداختم و دستی چنان دهانم را بسته بود که نه می توانستم نفس بکشم و نه فریاد د...

نفس در سینه حبس شده ام رو به بند آمدن بود که از جا پریدم!

خواب بود... نه کابوس بود. کابوسی که عینش را در بیداری دیده بودم. با حذف پدر و مادر نگرانی که پشت در بی تابی کرده بودند!

یقه لباسم را کشیدم و با نفس های عمیق هوای تازه به ریه هایم فرستادم، ولی نمی شد. نفس نمی آمد. افتان و خیزان خودم را به سمت پنجره باز کشیده و سرم را بیرون بردم و عاقبت هوای تازه و نفس های عمیق نتیجه داد و با حرکت طبیعی بالا و پایین رفتن سینه ام اشکهایم سرازیر شد. ولی کاش تمام می شدم و رنجی که هر شب بیشتر می شد ادامه پیدا نمی کرد. کاش راحت می شدم از این درد بی درمان حل نشدنی.

نفسم که مرتب شد برگشته و دوباره روی تخت ولو شدم،



ولی چشمه‌هایم را نیستم که مبادا دوباره خوابم ببرد. بدبخت شده بودم، آرزوی رسیدن به آرزویی دست نیافتنی را داشتم!

در سن پانزده سالگی، فقط با همین سن و سال اندک به در بسته خورده بودم و هیچ کلیدی برای باز کردن قفلش پیدا نمی‌کردم!

بعد عمری رفاه و آرامش و توجه و مهر و محبت، زندگی سخت‌ترین و مشقت‌بارترین روزهایش را به رخ می‌کشید!

می‌شد؟ امکان داشت معجزه رخ بدهد و برگردم به چند ماه گذشته؟!

نه نه نمی‌شد... نمی‌شد...

از سرپاس و درماندگی سیل دیگری از اشک‌های بی‌امان صورتم را خیس کرد. صورتم را داخل بالشت فرو بردم تا حق دردمندم کسی را بیدار نکند.



- نیکی... نیکی جان... بیداری؟ ساعتو دیدی؟

باز کردم. باز هم متأسفانه چشمه‌هایم باز شد.

مامان وسط چهارچوب در ایستاده بود. به ساعت کنار تختم که نگاه انداختم گفت:

- ساعت هشت و نیمه خانم. پاشو دیرت میشه.

دستم را کمی بالا دادم. یعنی فهمیدم. با اطمینان از اینکه بیدارم، رفت. غلت زده و دوباره چشمه‌هایم را بستم و به این فکر کردم که بعد از آن کابوس نفس‌گیر کی دوباره خوابم برده بود!

دیگر خواب ندیده بودم. هیچی یادم نمی‌آمد.

برای چندمین روز متوالی باز هم سعی در گول زدن خودم داشتم و زیر لب زمزمه کردم:

«همه‌ش کابوسه... امروز یه روز جدید. دقیقاً ادامه همون روزهای شاد و سرخوش گذشته‌ست.» و با امید به تغییر شرایط، آرام روی تخت نشستم و نفس عمیق کشیدم. نه نه... خوشحال لبخند زدم.

خوبم! خبری از آن تهوع نگران‌کننده نیست! آفرین به مامان. مثل همیشه تشخیص درست بود. بی‌شک معده‌ام از فشار شوک وارده به هم خورده بود.

ولی تا از روی تخت بلند شدم فشار محتویات معده‌ام با شدت واقعیت بدی که سعی در انکارش داشتم را اول صبحی به فرق سرم کوبید!

وقتی با سرعت تمام از اتاق بیرون پریده و به سمت دستشویی دویدم صدای نُچ بلند مامان را شنیدم باز هم زانورده و تا توانستم پس آورده و اشک ریختم.

کمی که گذشت مامان چند ضربه به در دستشویی زده و صدا زد:

- نیکی... چطوری؟ دررو باز کن ببینم.

بغض انبوه غصه و بیچارگی‌ام را قورت داده و گفتم:

- خوبم مامان. دست و صورت‌مو می‌شورم. الآن میام.

با چندین مشت آب سرد حال‌م بهتر شد و اشک‌هایم بند آمد. موه‌ایم را باز کرده و دوباره بستم. باز هم نفس عمیق و از دستشویی بیرون آمدم. مامان از آشپزخانه صدایم زد...

- بیا... برات نبات داغ درست کردم.

وارد آشپزخانه شدم و سلام کردم. جواب سلامم را با نگرانی داد و روی صندلی که نشستم لیوان نبات داغ را به دستم داده و گفت:

- مامانی میگه سردی غالب شده. چای نباتو بخور و نیم ساعت دیگه کمی

ماسه و نعنا بخور. ظهر هم توی کته برات زیره می‌ریزم.

و متحیر شانه بالا انداخت:

- موندم چی به معده‌ات نساخته. تا حالا اینطوری نشده بودی.

جرعه‌ای نوشیده و در جوابش گفتم:

- خودمم نمی‌دونم.

ولی دردلم اعتراف کردم که می‌دانم چه چیزی به معده‌ام نساخته. حماقت!!

لیوان خالی را که روی میز گذاشتم، پرسید:

- بهتری؟ فکر می‌کنی نبات داغ خوبت بود؟

هیچی... هیچی خوبم نبود ولی به قدری نگران بودم که باز هم دنبال روزنه